

## یک بحث علمی، تاریخی، کشاورزی

نمی‌دانم شما پای منقل پیرمردهای عملی نشسته‌اید یا نه. اگر نشسته‌اید صبر کنید تا خاطرات یک شب پامنقلی خودم را نقل کنم:

هفته پیش یک شب تصادف مرا به منزل حمید خان کشید. این پیرمرد جهان‌دیده سالهای سال است که از همه چیز بریده و به منقل و وافور پیوسته است و به قول خودش در روز فقط یک وعده تریاک می‌کشد ولی این وعده از طلوع آفتاب تا حوالی نیمه‌شب ادامه دارد و هیچوقت تنها نیست. همیشه عده‌ای از همکاران و هم‌عده‌های او دور منقل جمع هستند.

آن شب وقتی آنجا رسیدم غیر از خود او چهارنفر دور منقل جمع بودند. توصیف شکل و قیافه آنها بی‌مورد است همینقدر باید بگویم که جوان‌تر از همه شاید در حدود شصت سال داشت و پیدا بود که هیچیک در سابقه خدمت آتش و منقل از صاحبخانه عقب نبودند.

هیچکدام از آنها را نمی‌شناختم. حمید خان آنها را به ترتیب «شازده»، «خان»، «تیمسار» و «دایی جان» صدا می‌زد. وقتی من رسیدم و در گوشه‌ای نشستم بحث سیاسی و اجتماعی و تاریخی ادامه داشت. مدت نیم‌ساعت به ترتیب راجع به حادثه سیل جنوب، مجلس سنا و گرانی ارزاق صحبت کردند.

دایی جان ضمن شمارش ارزاق و مقایسه قیمتها با قیمت‌های سابق صحبت از انگور کرد و نمی‌دانم چرا دامنه صحبت راجع به انگور خیلی کشیده شد، هر یک از حضار سعی کرد ثابت کند انگور ارزان‌تری خورده است. از قیمت انگور، رشته صحبت به نوع انگور کشید. شازده، خان، تیمسار و دایی جان از انگورهای خوبی که

به ترتیب در مشهد، بختیاری، فرنگستان و شیراز خورده بودند صحبت کردند. حمید خان تا آن موقع ساکت بود و مثل مجسمه‌سازی که با کمال دقت مشغول تراشیدن و پرداخت ریزه‌کاریهای صورت یک مجسمه است به چسباندن و عمل آوردن تریاک روی حقه و افور مشغول بود. سر بلند کرد با صدای خفه خود گفت:

— انگور عالی را من خوردم. یک موقعی در بصره بودیم... یعنی خاطریم میاد... حمید خان این را گفت و در میان سکوت حضار پک عمیقی به افور زد و در حالی که دود را بیرون می‌داد به صحبت ادامه داد:

— خاطریم میاد آن سالی که محمد حسن میرزای ولیعهد از فرنگ برمی‌گشت با عده‌ای رفته بودیم تا محمره به استقبال... بعله جمعی بودیم. دبیر خاقان بود، خدا بیامرزم مرحوم رکن‌الدین میرزا بود، همین حاج عزالممالک بود... عرض شود که... غلامحسین میرزا بود، غلامرضا میرزا بود، امیر مجاهد بود، مؤیدالدوله ایالت خوزستان بود... اذان ظهر بود که رسیدیم به محمره... دبیر خاقان گفت بریم ناهار را منزل حاج میرزا رضای بوشهری بخوریم...

دایی جان — همین دبیر خاقان خودمون؟

حمید خان — بعله، یادش بخیر چه آدم خوش مشربی... من منتظر شنیدن وصف انگور عالی حمید خان بودم ولی سایرین مثل اینکه کوچکتین عجله‌ای برای دانستن موضوع نداشتند.

حمید خان — بعله، داشتیم می‌رفتیم منزل حاج میرزا رضا که شیخ خزعل از راه رسید یعنی از فیلیه قصر شیخ خزعل تا محمره راهی نبود... خان — یک فرسخ.

حمید خان — شیخ خزعل رسید سلام و علیک و مصافحه کردیم. خدا بیامرزدش این مرد هم در زندگی چه شقاوتها کرد...

دایی جان — شیخ جابر پسرش را داد کور کردند و خودش هم با چه وضعی از دنیا رفت. از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو...

حمید خان — نه جانم، برادر زاده‌اش را کور کرد. بعله شیخ خزعل ما را برد به جهاز خودش. شما که جهاز شیخ خزعل را دیده بودی، شازده؟

شازده - بعله مفضلاً.

حمید خان - این جهاز هم داستانی داشت، انگلیس‌ها به شیخ خزعل وعده داده بودند که برای گرفتن بین‌النهرین به آنها کمک کند و پادشاهی عراق را بهش بدهند بعد زدند زیر قولشان. بیچاره چه مبالغی خرج کرد در عوض یک جهاز چهل پنجاه هزار تومنی بهش دادند. در جهاز سفره انداختند یادم میاد امیر مجاهد خدا بیامرز سر ناهار مرتب شوخی می‌کرد و سرسر غلامرضا میرزا می‌گذاشت.

دایی جان - راستی امیر مجاهد بچه‌هایش چه می‌کنند؟  
تیمسار - کاروبارشان بد نیست، پسر بزرگش را چند وقت پیش دیدم چه مرد نازنینی است.

دایی جان - همان که دختر مسعود را داره؟

حمید خان - بعله.

من در انتظار شنیدن داستان انگور کمی ناراحت شده بودم ولی دیگران کاملاً خونسرد بودند.

حمید خان - طرف دو به غروب بود که با جهاز شیخ حرکت کردیم همه روی عرشه بودیم مؤیدالدوله یک دوربین داشت که دریا را نگاه می‌کرد گاهی هم خدا بیامرز یک بیت شعر دربارهٔ انتظار می‌خواند.  
خان - خدا بیامرز دش شاعر خوبی بود.

حمید خان - طرف غروب و مغرب بود که مؤیدالدوله داد زد: کشتی ولیعهد، ما نگاه کردیم یک جهاز انگلیسی از دور پیدا شد من با دوربین نگاه کردم بعد دوربین را دادم به حاج عزالممالک... نه خدایا، اول حاج عزالممالک نگاه کرد بعد داد به من: ولیعهد روی عرشه بود. جهاز ما وقتی رسید نزدیک جهاز ولیعهد، پل زدند، ولیعهد آمد توی جهاز شیخ، دست بوسی کردیم خاطرم میاد ممد حسن میرزا تا رکن‌الدین میرزا را دید خندید و گفت: «رکن‌الدین میرزا عجب چاق شدی...»

تیمسار - راستی رکن‌الدین میرزا کی فوت کرد؟

حمید خان - چندین سال است فوت کرده. ولی پسرهای خوبی ازش مانده پسر بزرگش چه مرد شریفی است حالا دختر امیر همایون را گرفته. غلامعلی میرزاش هم عضو وزارت خارجه است...

دایی جان - غلامعلی میرزا مثل اینکه از همه بزرگتره؟  
 خان - نه جانم. اول شمسعلی میرزاست، بعد غلامعلی میرزا، بعد ماهتابان  
 خانم، بعد علیقلی میرزا.  
 من با انتظار تندی دست به گریبان بودم می‌خواستم زودتر به ماجرای انگور  
 برسیم.

حمید خان - بعله رسیدیم به محمره از آنجا با کالسکه رفتیم به فیلیه قصر شیخ،  
 نشستیم شربت و چای آوردند بعد سفره انداختند. دیگه شیخ واقعاً پذیرایی خوبی  
 کرد. انواع و اقسام غذا درست کرده بودند شیخ خزعل یک آشپز اصفهانی داشت که  
 معرکه می‌کرد...

خان - بعله، یحیی خان.  
 حمید خان - جوجه کباب و حلیم و مسما و خورش...  
 من منتظر بودم که انگور هم بعد از غذاها خودنمایی کند ولی متأسفانه شمارش  
 غذاها تمام شد و صحبتی از انگور نشد.

حمید خان - بعد از شام ولیعهد رفت به اطاق مخصوص خودش، برای من و  
 حاج عزالممالک و دبیر خاقان و مؤیدالدوله هم توی یک اطاق بزرگ جا انداختند.  
 (حمید خان با دست گوشه‌ای از اطاق را نشان داد) من اینجا خوابیدم دبیر خاقان  
 اونجا... نه خدایا، دبیر خاقان اینجا خوابید من اونجا مؤیدالدوله مدتی شوخی کرد و  
 سربسر دبیر خاقان گذاشت چون دبیر خاقان از دنبه بدش می‌آمد...

تیمسار - گفت دنبه یادم باشه یه قضیه خوشمزه‌ای راجع به دنبه تعریف کنم.  
 حمید خان - صبح بلند شدیم صبحانه خوردیم و با جهاز شیخ به طرف بصره  
 حرکت کردیم. چون راه درستی تا تهران نبود ولیعهد می‌رفت بصره که با خط آهن تا  
 بغداد برود و از آنجا از راه خانقین و کرمانشاه بیاد تهران خلاصه جهاز شیخ در عشار  
 جلوی بصره لنگر انداخت پیاده شدیم «میجر کاکس» که به اصطلاح حاکم سیاسی  
 عراق بود شخصاً آمده بود به استقبال ولیعهد خیرمقدم گفت معاونش که سلام‌الله  
 خان کابلی بود خیرمقدم را به فارسی ترجمه کرد...

انتظار من به حد اعلی رسیده بود می‌خواستم فریاد بزنم: آقا پس انگور چه شد. اما  
 قیافه‌های حضار به قدری خونسرد و بی‌حرکت بود که صدا در گلویم خفه شده بود.

حمید خان - ولیعهد را تا ایستگاه خط آهن بدرقه کردیم. رکن‌الدین میرزا و غلامرضا میرزا همراه ولیعهد رفتند ما قرار شد با قطار شب حرکت کنیم و در بغداد به ولیعهد برسیم بعد از حرکت ولیعهد ما رفتیم منزل شیخ عامر بصره‌ای شام مهمان کرده بود انصافاً پذیرایی خوبی هم کرد.

دایی جان - می‌شناختمش، اما بیچاره با چه وضعی مرد.  
شازده - ولی آقا خوبی گم نمی‌شود بین بچه‌هایش چه زندگی و وضع خوبی دارند.

دایی جان - بعله... انا نجازالانباء بسعی الالباء.

حمید خان - صبح بلند شدیم آفتابه لگن آوردند دست و رو را شستیم. طاقتم تمام شده بود عصبانی شده بودم ولی وقتی چشمم به قیافه بی‌حرکت حضار افتاد شک کردم که اصلاً صحبت انگور در بین بوده یا ربطی به این موضوع داشته است.

حمید خان - بعله شیر و چای تخم‌مرغ مفصلی آوردند خوردیم بعد از صبحانه یک علیقلی خانی بود پیشخدمت شیخ عامر که اصلاً اهل کرمانشاه بود مرا خوب می‌شناخت.

برای اینکه اظهار محبتی کرده باشد یک بشقاب انگور آورد گذاشت جلوی ما، خدا شاهده باین درشتی.

(حمید خان دو بند انگشت سبابه را نشان داد) من نفس راحتی کشیدم. قطرات عرق بر پیشانی‌م نشسته بود.

شازده - من از این بهتر دیدم. خاطر‌م میاد آن سالی که رفته بودیم به عتبات...  
من از جا پریدم عرق پیشانی‌م را خشک کردم. بعد با عجله خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

## نگ بی پولی

ابوالفتح خان آشنای ما یک خانه به هشتادوپنج هزار تومان خریده بود. البته امروز دیگر خانه هشتادوپنج هزار تومانی چیزی نیست که قابل صحبت باشد ولی دوستان و بستگان او این حرفها را نمی فهمیدند و «سور» می خواستند. ابوالفتح خان سوز به معنی واقعی نداد ولی یک روز ده پانزده نفر از آشنایان نسبی و سببی را برای صرف چای و شیرینی به خانه دعوت کرد. همان طور که حدس می زنید بنده هم جزء این عده بودم. چون مهمانی به مناسبت خرید خانه بود طبعاً تمام مدت صحبت در اطراف خانه دور می زد. یکی یکی مهمانان را در اطاقها گردش می دادند و ابوالفتح خان و زنش شمس الملوک می گفتند و تکرار می کردند:

— این خانه را مجبور شدیم بخریم وگرنه خانه شش هفت اطاقی برای ما کم است. یک خانه رفتیم بخریم به صد و چهل هزار تومان ولی حیف که یک روز زودتر خریدندش.

در همان موقعی که صاحبخانه و زن و خواهر زنش از دارایی خود داد سخن می دادند و هشتادوپنج هزار تومان را دون شأن خود می دانستند، دختر ابوالفتح خان با عجله وارد شد و در گوش مادرش چیزی گفت.

شمس الملوک آهسته موضوع را با شوهر و خواهر خود در میان گذاشت. زنگ از روی آنها پرید. به فاصله یکی دو دقیقه هر سه بیرون رفتند. من حس کردم که یک واقعه غیرعادی اتفاق افتاده است چون پسر ابوالفتح خان که با من میانه خوبی دارد

کنارم نشسته بود مایه را پرسیدم. سر را جلو آورد و آهسته گفت:

— با تو که رودروایسی ندارم. مامان و آقا جان به همه گفته‌اند خانه را به هشتادوپنج هزار تومان خریده‌اند در صورتی که کمتر از این قیمت خریده‌اند. عمه جان مامانم موقع معامله تصادفاً توی محضر بوده و فهمیده که خانه را چقدر خریده‌اند. آقا جان و مامان خیلی سعی کرده بودند که عمه جان بو نبرد امشب عده‌ای اینجا هستند چون بقدری فضول است که اگر بیاید پته آنها را روی آب می‌اندازد و حالا علت ناراحتی آقا جان و مامان این است که خبر شده‌اند عمه جان از سر خیابان به طرف خانه ما می‌آید.

— ممکن نیست از او خواهش کنند که ...

— تو عمه جان را نمی‌شناسی اصلاً گوشش به این حرفها نیست و اگر بفهمد که ما قصد پنهان کردن قیمت حقیقی خانه را داریم مطلب را پشت رادیو می‌گوید... در این موقع در باز شد و یک پیر زن هفتاد و چند ساله زبروزرنگ ولی بدون دندان با روسری سفید وارد شد و بعد از سلام علیک گرم با همه و بوسیدن اکثریت حضار، نشست و شروع به خوردن کرد و با دهن پر، از اینکه دعوتش نکرده بودند و خودش خیر شده بود گله کرد. رنگ روی شمس‌الملوک مثل دیوار شده بود. عمه جان گفت:

— مرا باید زودتر از همه دعوت می‌کردید چون من وقتی توی محضر سند را می‌نوشتند حاضر بودم...

شمس‌الملوک و خواهرش میان حرف او دویدند و با هم گفتند:

— عمه جان چرا شیرینی میل نمی‌فرمایید؟

خلاصه مدتی دو زن بیچاره قرار آرام نداشتند. دائماً مواظب عمه جان بودند. چون زن سالخورده‌ی پر حرف هر مطلبی عنوان می‌شد صحبت را به موضوع خانه می‌کشید. حتی یک بار عمه جان بلامقدمه با دهن پر گفت:

— خانه باین قیمت...

بیچاره خواهر شمس‌الملوک از فرط دستپاچگی حرفی پیدا نکرد که صحبت او را قطع کند شروع به دست زدن و خواندن «انشاءالله مبارک باد» کرد. عمه جان با تعجب پرسید که چرا «یار مبارک باد» می‌خواند. شمس‌الملوک و خواهرش نگاهی

به هم کردند. شمس الملوک گفت:

— عمه جان مگر نمی دانید که دختر برادر ابول را همین روزها نامزد می کنند. عمه جان از طرح مسئله قیمت خانه موقتاً منصرف شد ولی میزبانان دیگر به مهمانان توجهی نداشتند و تمام فکرشان این بود که جلوی زبان عمه جان را بگیرند ولی عمه جان یک جمله در میان به طرف مسئله قیمت خانه حمله می برد. عاقبت شمس الملوک بعد از چند لحظه مشاوره زیرگوشی با خواهرش، گفت:

— راستی عمه جان شما حمام خانه ما را ندیده اید...

— به به ماشاءالله حمام هم داره؟ زمینش هم گرم می شه؟

— بعله... الان هم گرمه اگر بخواید سروتن لیف بزنید هیچ مانعی ندارد.

بعد از یک ربع اصرار عمه جان را راضی کردند به حمام برود. وقتی از اطاق خارج شد میزبانهای ما نفس راحتی کشیدند و دوباره مهمانی جریان عادی خود را بازیافت. من به فکر فرو رفتم.

این درد و مرض فقط مال ابو الفتح خان و خانواده او نیست. این گزاف گویی و پز بی جا دادن از درد بدتری سرچشمه می گیرد و آن درد عاروننگ از بی پولی است که که هیچ جای دنیا به این حد و به این شکل نظیر ندارد. مردم، بی پولی و نداری را چنان ننگ می دانند که حاضرند هزار بدبختی را متحمل شوند و کسی فکر نکند و نگوید که پول ندارند و آنهایی که دارند چنان فخر و مباهاتی به آن می کنند که آدم خیال می کند پنی سیلین را کشف کرده اند. بارها اتفاق افتاده است که با دوستی بودام و در حضور شخص ثالثی محتویات جیب را برملا کرده ام و دوستم به جای من تا بناگوش قرمز شده و پرخاش کرده است که چرا آبروی خودم را می ریزم. همچنین دفعه هزارم بود که می دیدم یک نفر چیزی می خورد و تمام اهل خانه را جمع می کند و به آنها سفارش می کند که قیمت خرید را دوبرابر بگویند. همین چند روز پیش از بچه ای که از دست پدرش کتک می خورد و ساطت کردم. بیچاره بچه گنااهش این بود که در حضور عده ای گفته بود ظهر «شیربرنج» خورده ام و دوست دیگری دارم که از ترس زبان درازی بچه اش آبگوشت و اشکنه و تمام غذاهای ذلیل و ضعیف را به عنوان جوچه به پسر سه ساله اش معرفی کرده و در نتیجه وقتی از بچه می پرسند نهار چی می خوردی، بدون تأمل جواب می دهد جوچه.



تصادفاً این بچه بینوا هم یک روز از پدرش کتک مفصلی خورد و علت این بود که ضمن صحبت از ناهار که مثل همیشه «جوجه» بود جلوی آدمهای غریبه گفته بود: «نون توی جوجه تولید کردیم». صدای فریاد عمه جان از نقطه دوردستی رشته افکار را پاره کرد. تقاضا داشت که یک نفر برود پشت او را لیف بزند. بعد از چند دقیقه خواهر شمس الملوک با دستور سری و اکید معطل کردن عمه جان در حمام قزولندکنان از اتاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد وقتی دوباره ابو الفتح خان و زنش به پزدادن مشغول بودند عمه جان با صورت سرخ مثل لبو وارد اتاق شد. به زور توی دهن او گذاشتند که مایل است به خانه برگردد. خود ابو الفتح خان از جا پرید و رفت از خیابان یک تاکسی دم خانه آورد. در تمام مدت غیبت او زن و خواهر زنش برای منصرف کردن عمه جان از صحبت قیمت خانه، هزار جور پرت و پلا گفتند. و تمام اخبار تازه و کهنه تصادفات و خودکشیهای روزنامه‌ها را برای او نقل کردند وقتی تاکسی حاضر شد عمه جان را با سلام و صلوات بلند کردند. از همه خداحافظی کرد. میزبانان ما نشستند و نفس راحتی کشیدند. ابو الفتح خان عرق از پیشانی پاک کرد. چند لحظه بعد عمه جان از توی حیاط شمس الملوک را صدا زد. شمس الملوک پنجره را باز کرد. عمه جان فریاد زد:

راستی شمسی جون سنگ پا افتاد توی چاهک حمام دنبالش نگردید... بدهید درش بیاورند، بعد یک پنجره سیمی هم روی این سوراخ بگذارید...  
چشم عمه جان، همین فردا می‌دهم درستش کنند، چشم...  
عمه جان فریاد زد:

— آره نه جون یک پنجره سیمی که قیمت نداره، شما که پنجاه و هفت هزار تومان پول این خانه را دادید، این سه چهار تومان هم روی آن.



## شناسنامهٔ محمد پورثانی

نام: محمد

نام خانوادگی: پورثانی

نام مستعار: پورپورخان، فضولباشی و...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۱۷

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: گرک

جل تبکة

## لبخند

باور کنید، وقتی از پله‌های عکاس‌خانه بالا می‌رفتم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که کارمان با عکاس مربوطه به کتک‌کاری بکشد و با دماغی خون‌آلود سر از کلانتری محل دریاوریم!

مراحل مقدماتی بخوبی و خوشی انجام شد و دست برقضا طرز پرخوردمان هم خیلی دوستانه بود.

بدین ترتیب که بنده پس از عرض سلام خدمت جناب عکاس عرض کردم: «دوازده تا شش در چهار می‌خوام با یک کارت پستال رنگی» و ایشان هم با علامت سر، آمادگی خود را اعلام داشت.

عرض کنم تصاویر شش در چهار را برای تکمیل پرونده استخدامی لازم داشتم. و کارت پستال رنگی را می‌خواستم قاب کنم بگذارم روی سربخاری! عکاس مورد بحث که البته چند لحظه بعد بنده دو تا از دندانهای نیش او را با ضربت «هوک راست» برای همیشه مرخص کردم با خوشرویی گفت: اطاعت... ولی ده تومن می‌شه‌ها!

آب دهان را به علامت تعجب (!) قورت دادم و گفتم:

— اگر اشتباه نکنم، شما تا چند روز پیش، تابلویی توی ویتترین نصب کرده بودین که دوازده تا عکس ۶ در ۴ با یک کارت پستال رنگی هشت تومن، درسته؟  
— بله، ولی همون طوری که ملاحظه فرمودید، فعلاً اون تابلو را برداشتیم تا بدهیم مجدداً با خط نستعلیق، نرخ فعلی را بنویسند!

— نکند افزایش قیمت سیمان و شکر روی کار عکاسی هم اثر گذاشته و ما خبر نداریم!

طرف، موضوع گران شدن تهیه عکس غیرفوری را با کمال بی‌ربطی ربط داد به افزایش دستمزد کارگر و پراخت حق بیمه اجباری و گران شدن لوازم یدکی یک دست شمع و پلاتین و تسمه پروانه اتومبیل که هفته گذشته بابت تعویض آن چهارصد تومان داده بود و بالاخره پس از مذاکراتی طولانی قرار شد نه حرف بنده باشد و نه حرف ایشان، بلکه دوازده تا عکس شش در چهار را با یک کارت پستال رنگی نه تومان حساب کنند. و نتیجتاً پس از توافق وارد اتاقی شدیم که دوربین و نورافکن‌ها به حالت قهر پشتشان را به یکدیگر کرده بودند.

آقای «فتو» برای این که نشان بدهد تا چه حد به حرفه خود وارد است کراوات بنده را به این دلیل که چون رنگ روشنی دارد و توی عکس آنچنان که باید و شاید نمودار با کراوات گل باقالی رنگ مستعملی که عین لاشه گوسفند یخ‌زده به چنگک چوب‌رختی آویزان بود عوض کرد و پس از جرّخاندن صندلی، دور بازوهایم را گرفت به‌زور امر کرد: بفرمایید!

چندین بار هم نورافکن‌ها را عقب و جلو برد و صورت مدل (!) را تقریباً با فشار، کج و راست کرد و بالاخره بعد از ور رفتن‌های مکرر به آلات و ادوات توی جعبه دوربین فرمان «بی حرکت» داد.

حرارت ناشی از روشنایی نورافکن‌ها و رنج محکم بودن گره کراوات و خشک شدن رگهای گردن چنان بود که هر لحظه آرزو می‌کردم قال قضیه کنده بشود، ولی زهی تصورات باطل و خیال‌خام!

آقای عکاس ضمن اینکه، خط سیر نگاهم را مشخص می‌کرد، گفت: «لطفاً به کسی لبخند بزنید.»

همان‌طوری که تنم به طرف راست و گردنم به طرف چپ متمایل بود، بدون اینکه کوچکترین حرکتی به ستون فقرات بدهم پرسیدم: «آخه چرا؟!»

— برای این که، توی عکس اخم کرده و عبوس می‌افتید. و اون وقت هر کسی آن را ببیند به شما خواهد گفت اون عکاس بی‌شعور عقلش نرسید بهت بگه، لبخند بزن؟

— چشم... بفرمایید!

به زور نیشم را باز می‌کردم و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم شاسی مربوط به عدسی دوربین را که همانند سر سیم دینامیت در دست گرفته بود فشار بدهد. ولی نه تنها فشار نداد بلکه بی‌اختیار با دلخوری آن را ول کرد روی هوا و آمد به طرفم و کمی بیشتر سرم را به طرف چپ خم کرد. و گفت: «توی لبخند که نباید دندانهای آدم معلوم باشه جانم!»

گفتم: «بفرمایین، خوبه؟»

— نه عزیزم، دندان به هیچ وجه معلوم نشه که توی عکس عین دراکولا بیفتید، سعی کنید لبهاتون کمی به طرفین کشیده بشه، ببینید این طوری، هوم...  
عکاس مربوطه پس از گفتن این حرف خودش لبخندی زد و بنده عضلات صورت را طبق دستور ایشان به همان حالت درآوردم، ولی فایده‌ای نبخشید و طرف ضمن نگاه کردن به ساعتش گفت: «آقا جون بنده کار دارم زود باش!»

— قربونت برم، بنده که حاضرم، جناب عالی می‌کج و راستم می‌کنی و می‌گی لبخند بزنی!

— یعنی سرکار یه لبخند ساده هم بلد نیستید بزنیند؟!

— این طوری خوبه، اوم...

— نه‌نه... بازم ساختگیه!

— حالا؟!

— استغفرالله... خیر سر اموات زور نزن، لبخند بزنی، بازم نشد!

— پس می‌فرمایید چه خاکی به سرم بریزم؟ برم تریاک بخورم؟

— لازم نیست، خاک به سرتون بریزید یا تریاک بخورید. فقط یه لبخند بزنیند!

— آخه مگه زورزورکی هم می‌شه لبخند زد؟ تا دل کسی خوش نباشه که نمی‌تونه بخنده، آقای عکاس!

— بله... اما اگر آدم بخواد می‌تونه، عین هنرپیشه‌هایی که جلوی دوربین الکی

لبخند می‌زنند و خودشونو خوشبخت و موفق نشون می‌دن لبخند بزنیند.

— آخه آقای عکاس، خودت می‌گی هنرپیشه، بنده که هنرپیشه نیستم بتونم

خودمو به قیافه‌های مختلفی دریاورم.

— به لبخند ساده هم کاری داره که شما با این هیکل تنونی انجام بدی، حیف تون!  
(البته جمله را خیلی آهسته گفت که نشنوم!)

بنده هم خودمو را زدم به آن راه که مثلاً نشنیدم. و گفتم: «عجب گیری افتادیم  
هان... اصلاً بی لبخند بنداز، شاید رئیس کارگزینی دلش برام بسوزه زودتر به شغلی  
بهم بده!»

— تمی شه جانم... بزن می خوام برم به مشتریهای دیگرم برسم!

— بنده که می زتم ولی سرکار قبول ندازی، بفرمایین!

مجدداً به زور لبخندی زدم ولی عکاس ضمن این که برای نشان دادن میزان  
انقلاب درونی عین قاب بازهای سابق محکم با کف دست می زد به رانش گفت: آقا  
جان این پوزخنده نه لبخند!

— دیگر اونش به شما چه ربطی داره آقا جان؟ بنداز تمومش کن بریم دنبال  
بدبختیمون د... خوشش می آد خون آدمو کثیف بکنه!

عکاس با شنیدن این با ناراحتی تا وسط اتاق آمد و گفت:

— شاید جناب عالی برات اهمیت نداشته باشه ولی من عکس مزخرف به دست  
کسی نمی دم که به شهر تم لطمه بخوره، بنده بیست و پنج سال آژگاره توی این خیابان  
عکاسم و خیلی از رجال مملکتتون اینجا عکس می اندازن، اون اوایل هنرپیشه های  
فیلم فارسی واسم سر و دست می شکستند، فهمیدی؟ بدبختی اینجاست که اگه مغازه  
آدم شمال شهر نباشه همه فکر می کنند از این عکاس آشغالیهاست!

— حالا می فرمایید بنده چکار کنم؟

— به لبخند بزنید، حاضر... اینجارو نگاه کنین، بی حرکت، لبخند.

— آقا جون، نمی آد، درست مثل اینه که کسی ادرار نداشته باشه ولی بهش دستور  
بدن زور زورکی به کاری بکنه، خب وقتی نمی آد، نمی آد دیگه! خب، وقتی نمی شه  
چه خاکی به سرم بریزم، می فرمایید برم خودمو بکشم؟ خودمو از بالای این ایوون  
بندازم توی پیاده رو؟!

— آقای محترم (!) لبخندزدن چه ربط داره به ادرار؟ به کمی عفت کلام داشته  
باشید، ناسلامتی اینجا آتلیه عکاسیه، نه توالت عمومی.

این بار، عکاس لحن کلامش را عوض کرد گفت:

— دوران گذشته را در ذهن مجسم کنید. خودبه خود یک نوع حالت انبساط خاطر و لبخند توی صورتتون ظاهر می‌شه!  
 — بله، ولی وقتی کسی خاطرات خوشی توی زندگی نداره چطوری ممکنه اونهارو به یاد بیاره؟ اصلاً جناب عالی تمام حرفهاتون زوره!  
 غیر ممکنه خاطره خوشی توی زندگی کسی رخ نده. شما از ابتدا ماجراهایی رو که از بچگی براتون رخ داده در نظر مجسم کنید حتماً چند تایی آنها خوشحال‌کننده بوده، چشماتونو هم بذارید فکر کنید.  
 — اطاعت...

حسب الامر عکاس چشمها را هم گذاشتم سنین طفولیت را به یاد آوردم که پدرم فوت کرده بود. با این که به علت صغر سن نمی‌دانستم زنده بودن با مردن چه فرقی دارد از دیدن اشک مادر و خواهر و سایر وابستگان بغض بیخ گلویم گیر کرده بود، بعداً هم اخراج از کلاس به جرم بدی خط و مصیبت، مشق و تکالیف مدرسه و عزای پیدا کردن کار که به رئیس کارگزینی هر مؤسسه‌ای مراجعه می‌کردم، می‌گفت: «متأسفانه تا اطلاع ثانوی استخدام ممنوعه...» و پیدا کردن یک پارتی و خرید کادو برای پارتی با اولین حقوق (!) و بعداً هم مصیبت اجاره‌نشینی و شب عروسم که بر سر مهریه کار به زدو خورد کشید (!) و بعداً هم برادر عروس با مشت زد توی آبگام و کم‌کم به دنیا آمدن بچه توی بیمارستان و دعوا با حسابدار زایشگاه بر سر گرانی صورت حساب عمل سزارین و گرفتاری سرخک و مخملک... بچه و بعدش هم فاجعه ثبت‌نامش در کودکستان، دعوا با متصدی شرکت تلفن که ودیعه را پنج سال قبل گرفته بودند ولی نمی‌خواستند به خانه ما سیم بکشند و باز پیدا کردن پارتی و دادن انعام و خلاصه جور نبودن دخل و خرج و دادن استعفاء و با «خرما» جای خوردن به علت گرانی قند و گیر نیامدن عمه و بنا و گرانی مصالح ساختمانی و جریمه صد تومنی توقف ممنوع که هر چی به ستوان مربوطه می‌گفتم: «جناب سروان جون چون (!) بچه‌ام مریض است مجبور بودم جلوی دواخونه نگه دارم نسخشو بیچم...» به خرجش نمی‌رفت و خلاصه همین‌طور که داشتم توی مکافات مشکل ترافیک سیر می‌کردم که صدای آقای عکاس درآمد و گفتم:

— آقا جون مگه می‌خواهی فرمول اتم کشف کنی که داری آنقدر به حافظه‌ت

فشار می‌آوری؟ آخه جانم ما هم کار و زندگی داریم، اگر بخواهیم واسه هر عکس بی‌قابلیتی (!) انتقد معطل بشیم که حسابمون تمومه، زود باش آقا جون (!) الهی رو آب بخندی ... بخند و راحت کن!

– والله هرچی دارم می‌گردم نقطه روشن و خوشحال‌کننده‌ای توی زندگیم بگیر نمی‌آرم که منجر به لبخند طبیعی بشه. جناب عالی هم که می‌فرمایید مصتو عیش به شهرت بیست و پنج ساله مغازه تون لطمه می‌زنه، این طوری خوب؟!  
– آخه این لبخند شما عین له‌له سگ می‌مونه. می‌فرمایید ته بلندشین خودتونو توی آینه ببینین!

راستش اسم «سگ» را که آورد بی‌اختیار از جا بلند شدم با همان ستون فقرات خواب‌رفته و گردن کج، شترق خواباندم زیر گوش عکاس!  
او هم نامردی نکرد مثل کشتی‌گیرها رفت زیر دوشاخم بلند و کرد محکم کوباند زمین. و در اثر غلتیدنهای متوالی نورافکن‌ها یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند. و سایر مشتریها با شاگرد عکاس موقعی آمدند توی اتاق که ماها حسابی از خجالت همدیگر در آمده بودیم... طرف تمام رخت و لباسم را پاره کرده بود جز کراواتی که به خودش تعلق داشت!

توی کلانتری، بنده می‌گفتم: «جناب سروان ایشون به من توهین کرده» و عکاس ضمن این که صورت متورم و «دندانهای شکسته‌اش را نشان می‌داد اصرار داشت پرونده برود پزشکی قانونی!

خوشبختانه در اثر نصایح مسئولین کلانتری پرونده به دادسرا محول نشد و عجیب این که وقتی صورت خون‌آلود یکدیگر را می‌بوسیدیم از دیدن آرواره طرف که عین بلال دانه ریخته شده بود چنان لبخندی بر روی لبهایم نقش بسته بود که انگار بلیتم برنده جایزه ممتاز شده!

همین‌طور که از کلانتری بیرون می‌آمدم نگاهم کرد و گفت: «خب مرد حسابی این لبخندو می‌خواستی زودتر بزنی!»

و من حالا نخند و کی بخند... چون به علت افتادن دو تا از دندانهای جلویی موقع حرف زدن بوکسوات می‌کرد! یعنی «زودتر بزنی» را عین تریاکی‌ها می‌گفت: «زودتر بزنی!!»





عباس توفيق

## شناسنامهٔ عباس توفیق

نام: عباس

نام خانوادگی: توفیق

نام مستعار: خاله‌سوسکه - جوادآقا - آیش‌افروز - ....

محل تولد: . . .

تاریخ تولد: . . .

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: فعلا اجاقش کور است!...

## کار نیکو کردن از پر کردن است

در این قسمت، قضیه‌ای بود به سبک و غوغا ساهاب  
به قلم عباس آقای گل گلاب  
ناگهان این قضیه شد مفقود  
فرم بند کتاب گفت مطلب دیگری برسانید زود  
که بیشتر نباشد از سی سطر  
تا بتوانیم جا بدهیم زیر این چتر!  
طنزیم کنندگان! انگشت خود را تر کردند  
نشریات را اینور و آنور کردند  
اول، مطلبی پیدا کردند که خیلی دراز بود  
بعداً مطلبی پیدا کردند که خیلی آز بود!  
آز، به ترکی یعنی کم  
امیدواریم شده باشید شیر فهم!  
کاش مطالب ما نه کم بود و نه زیاد  
کاش این قسمت نه تنگ بود و نه گشاد

عباس آقا از مملکت رفته بود با جرثقیل  
 دست ما کوتاه بود و خرما بر نخیل  
 یکی گفت خودت به جای عباس آقا بنویس  
 گفتم این کارها خوب نیس، رئیس!  
 گفت پس يك مطلب مفید بگذار  
 یعنی جای مطلب را سفید بگذار  
 گفتم این کار نیست مورد پسند  
 آن وقت، به فرم بند می گویند خالی بند!  
 بگذار ببینم تا اینجا شده چند سطر؟  
 برای درست شدن قافیه، به خودت بزن عطر!  
 شمردم، تا اینجا شده بیست و پنج خط  
 با این خط، چهار خط دیگر می ماند فقط  
 چهار خط دیگر بیا ای رفیق  
 تا بررسی به مطلب عباس توفیق  
 دیگر بیش از این مکن خش خش  
 همین جا ترمز دستی را بکش!  
 کوتاهترین و شورانگیزترین داستان عشق:

### فراق ابدی

یکی بود یکی نبود،  
 غیر از خدا هیشکی نبود  
 دو تا خط موازی، مدت‌ها بود عاشق بیقرار همدیگه بودند...  
 ولی افسوس...!!

### دمب گربه.!

... صدای سگها تازه خوابیده بود، سوز سردی در خیابان  
 می پیچید و گاهگاه يك تاکسی با چند مسافر مست رد می شد.  
 «اصغر جلاد» پست میدان شاپور با آن کلاه سرمه‌ای و نشان